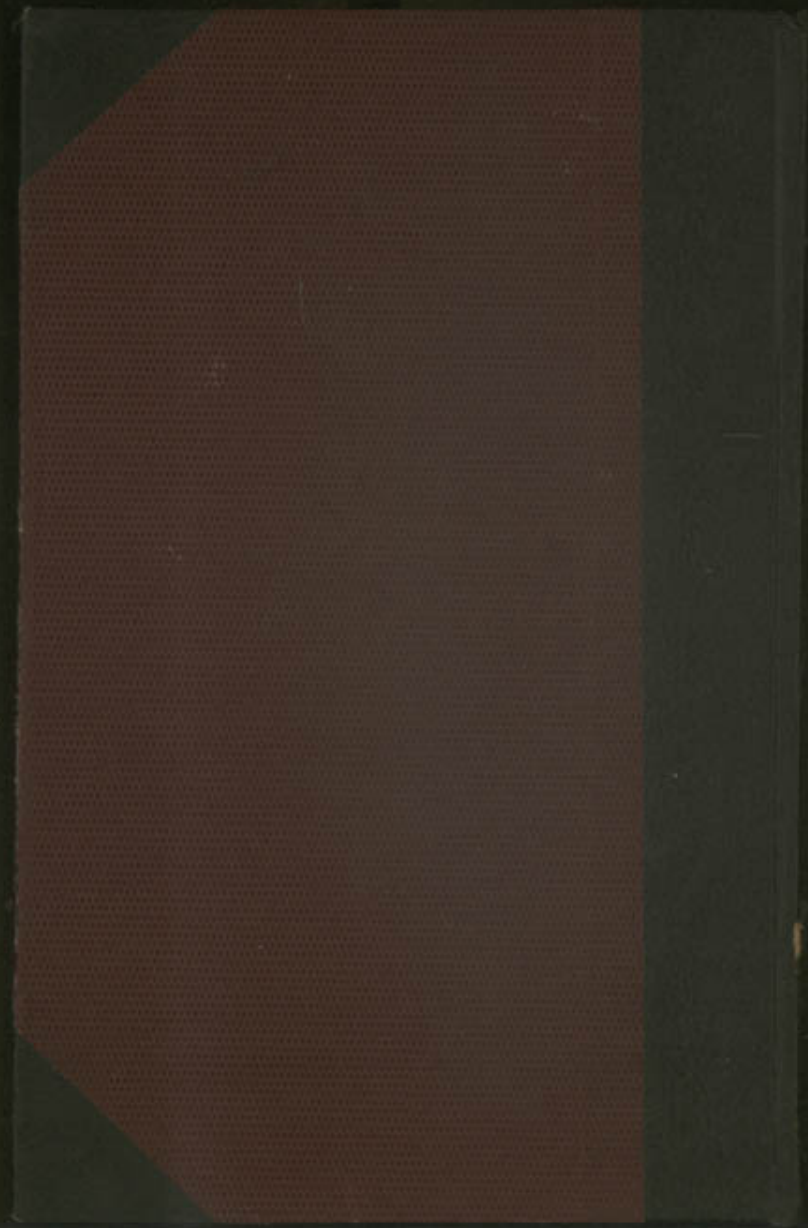




بازدید شد
۱۳۸۱

کتابخانه مجلس شورای ملی	
شماره ثبت: ۲۳۵۸	
تاریخ: ۱۳۸۱	
موضوع: ...	
محل: ...	
توضیحات: ...	
شماره قفسه: ۲۳۳۶	

بازرسی شد
۱۳۸۱

شماره ثبت: ۲۳۵۸

بازدید شد
۱۳۸۱

کتابخانه مجلس شورای ملی	
تلفظ: ف ۲۳۵۸	
موضوع: آری نظری	
تعداد: ۱	تاریخ: ۱۳۸۱
محل: ۲۳۵۸	محل: ۲۳۵۸

بازرسی شد
۴۹ - ۳۷

۱۹۸۷



خلاصه جمعه

بر اصحاب دولت و ارباب کثرت واجب و لازم است که بعد از تلاوت
قرآن قدیم و فسان کریم و سماع احادیث رسول امین علیه السلام تعلیم
کتاب اندوزین مطالعه کلمات حکمت آمیز و تأمل در حرکات و عطف انجیر متفرق
شود که بر بعضی از آن مظهر نظر اتفاق بخیزد و حسب مضامین مورد اهل و امای خط تحقیق
بسرزد پس قواعد امور دین بر وفق نور از او علوم تهید کنند و قوانین
مصالح دین و اری را بر وفق اشارت حکما و افر حکم کنند و اند چه در ضمن
حکایتی از خاند خداوندان معنی را زود باشد بر اطلیفه خوب و اهل بهشت
و در مئی هر کج که از اهل طبع صادر شد و همه را بدیده مرغوب کفون مودع
بر بعضی در آن تشنگی است بر قهقه آیتی و بر صراحتی از آن متعین جدی حکایتی
مشغولی

در کتب هر مکتب بود و پنهان نخند پوشیده جهان در جهان

بیشترین نکته در سر تا به بن زایت و اخبار سلسله سخن

تقصی این معنیست که ادراک پیشین رحمة الله علیهم اجمعین در خواندن و فایز
و در این کجا رغبت نموده اند و با صاحب عدیم المثال بحالت فزونی
پس بر سیاق این کلام تحفه بطالع خوب طبعان و سر زندان مشغولی چند
از کثرت کلمات حکما و خواجه نظامی که تحفه علیه الرحمه و انفسه ان که مشغول
از موطوعه و مکرر از فصاحت و امثال است و از آن بجز غرض نظامی چیده

و جمع کرده و بنامی فهرست باب و اب سنی کرده اند و اند اعلم

باب اول در خوب

باب دوم در نیت نبی علیه السلام

باب سوم در صدق

باب چهارم در صبر

باب پنجم در شج رزق

باب ششم	در قاعه
باب هفتم	در فال نیک
باب هشتم	در صحبت خاص
باب نهم	در صحبت عام
باب دهم	در هایت پادشاه
باب یازدهم	در دولت
باب دوازدهم	در خدمت
باب سیزدهم	در انجا با صاحب است
باب چهاردهم	در عدل و احسان
باب پانزدهم	در کرم و سخا
باب شانزدهم	در عقل و سنه
باب هفدهم	در رای و تدبیر

باب بیستم	در آداب سخن
باب نوزدهم	در خلق و تواضع
باب بیستم	در طاعت و ربا
باب بیست و یکم	در اخلاص
باب بیست و دوم	در نگاه داشتن راز
باب بیست و سوم	در خسته سخن
باب بیست و چهارم	در مکافات
باب بیست و پنجم	در شایسته حدود
باب بیست و ششم	در ضعف پیری
باب بیست و هفتم	در شکنج غم بامید حبت
باب بیست و هشتم	در منع عیب
باب بیست و نهم	در زاری و تضرع

باب سی ام	در مذمت بسیار جوان
باب سی و نهم	در منع خنده
باب سی و دوم	در مذمت وطن
باب سی و سوم	در زکات دنیا
باب سی و چهارم	در تکلیف روحانی
باب سی و پنجم	در مراتب مرگ
باب سی و ششم	در امثال دوستان

باب اول

ای جمعی ز تو پیدا شده	خاک ضعیف از تو توانا شده
زین صفت کایات	ما تو قائم چو تو قائم بدات
هستی تو صورت پرورده	تو کس تو بماند نه
آنچه تو نپذیرد توئی	دانه مرده است و غیره توئی

ما جمعه فانی و بقای تر است	ملک نعلی و نقد تر است
بر که نه گو یا تو خاموش به	هر چه نه یاد تو خاموش به
جز تو ملک را خم چو کاکل او	دیک جبر را ملک جان که او
گرچه کنی متبیه بی را زنا	روی تکلیف ز کنی را زنا
بی دین است آنکه تو جویریش	بی بدل است آنکه تو آویریش
نزل شب را تو فرار او را	نور فروخته تو بار او را
چرخ روش قطب ثابت از تو است	بانج وجود آب حیات از تو است
بنده نظامی که سخن گوئی است	در دو حسان خاک سرگوئی است
خاطرش از معرفت آباد کن	گردش از بند غم آزاد کن
ای بادل بوده و نابوده	دی باید بوده و منهدوده
بی تمیسم از همه سازنده	جنبه تو نه ازیم نوازنده
چاره ما سر که بی ما داریم	گر تو بر آنی بگرد آوریم

از پیشت اینده امید دهم	هم تو بختا و بخش ای کریم
چون تعلیم از سخن خام خویش	هم تو بیا مرز بانام خویش
پیش تو گری سر و پا آیدم	هم باید تو خند آیدم
قاصد شد و اسبے مابین	ایکس ما بکے مابین
در که پناهم تویی دست گیر	در که گریزم تویی بی غمگیر
جز در تو مبدل نخواهم خست	گر تو از می تو که خواهی خست
ای شرف نام نظامی بنو	خوا یکی دوست نظامی بنو
بل بخت بر بانش رنک	معرفت خویش بجانش رنک

فی المناجات در تو

ای نام تو بسترین سراغز	بی نام تو ماندگی گسب باز
ای گاشای هر چه شد	ای نام تو کج هر چه بست
ای بر ورق تو درس ایام	ز آغاز رسید و تابانجام
راه تو بنور لایزالے	از شرک و شرکیت برد و حالے

در صبح تو گام از غده پیش	عاجز شد و عقل حکمت اندیش
از قمت بندگی و شامے	دولت تو دی بهر که خواهی
ای محفل مرا کفایت از تو	جن جن زمین و بهایت از تو
گر تن صبی سرشته است	در خط خنی نوشته است
که لوح نوشته بشوے	شوم و من از زیاده گوئی

فی المناجات در توحید

مرا در غبار حی چسبن تیره خاک	نور اوی دلی روشن جان پاک
که آلوده گشتم من اندیشه نیست	جز آلودگی خاک راه نیست
که این خاک روی از غده ناشی	بآورشش تو که ره یافتی
کناه از زمین نامدی در شمس	ترانام کے بودی امیر
شب و روز در شام و در باد	تو در یادی از آنچه دارم یاد
چو اول شب آهنگ خواب آورم	پیشچ نامت شتاب آورم
چو در شب سر بر آرم ز خواب	از خوابم درینم از دیده آید

اگر باد اداست راهم بخت	بهر روز و تاب پناهم بخت
چو خاتم ترا در روز شب یار	کن شمسارم بدین دادر
ولی را که شد بدست راز دار	ز در یوز و هر دیش باز دار
مکن چو کردار خود کار ما	مکن کار ما بیکر دار ما
ای گهر تاج خستادگان	تاج ده گوشه آزادگان
هر چه زنجانه خیل تواند	جلو در این غایط خیل تواند
هر شد این نایع بنوان تو	شم شد این غلبه بدوران تو
ناک تو چون روضه جانست	روضه تو جان و جهانست
بر سه آن روضه چون آب	خیزم و چون با بشینم نجا

فی المناجات در توحید

خدا یا چون گل مارا سرشی	دبخت نامه مارا خوشی
بار خدایت خود دهن گری	جزای آن بخود چون فرض گری
تو با چندین غایت که داری	ضیعا ز کج صنایع که داری

چو با با صفت خود در بند آیم	که نگذاریم اهرت ما تو آیم
بدین امیدهای شاخ بر شاخ	که گهای تو مارا اگر کستخ
و گرنه ما که این خاک با بشیم	که از دیوار تو کردی را بشیم
خلاصی ده که روی از خود بنا بچم	بخت کردت تو فین با بچم
ز ما خود خدمت شایسته ناید	که ساد در آن غرت را نشاید
اگر کردی زشت خاک خشنود	ترا بنو ز زبان مارا بود و سود
در آن ساعت که ما مانیم و بپوش	ز نجاش من و نگذار بپوش
پامرز از عظامی خویش مارا	که هست کن لغای خویش مارا
منی خاکم که جسم دانت	بدین شمع و لم بر دانت
توئی کا دل ز خاکم آسبیدی	بفضلم ز آسبیش بر آسبیدی
خدا خشم ده ز کار این جهان	چو الله تو کارا گد تو دانی

باب دوم در لغت نبی علیه السلام

ای چشم پیران مرسل	مواهی پسین و ملح اول
-------------------	----------------------

نوباد و باغ اولین صفت	شکرش نهد آینه بر لب
ای عالم کور کفایت	زمانه دهنوی و لایت
بر کار و با تو خود پستی	شمیر ادب خورد و پستی
ای کفایت نام تو نوب	بوالقاسم و انجی محمد
عقل از چشبه شکر فست	بر لوح سخن تمام فست
هم صمد نوبه ی مزار	نادر محمدی مزار

باب سوم در صدق انحراف لاسر

راستی آور که شوی سنگار	راستی از وطن سفر از کردار
از کجی افی بکم و کاسنی	از همه غم رستی اگر راستی
گل ز کجی خار در آغوشش	بیشتر از راستی آن نوشش
راستی خویش نمان کن نزد	بر سخن راست زبان کن نزد
چون سخن از راستی رنجی	ناصر کفار تو باشد خدای
کر سخن راست بود مجرم	راست بود راست که مجرم

از کتاب خرد و شیرین

زنج کوی مکان را نذر کم گشت	کمی کور است کرد نخست گشت
چو بنوان را سنی را درج کرد	در دخی را چه باید حسن ج کرد
چو صبح صادق آمد راست گشت	جان در ز کشتش مقسم دار
چو گوهر را سنی در پیش گشت	جان کسبه و جهان اور انبرد

از کتاب لیلی و مجنون

تیرازی آنکه راست کار است	نابسته دست شهر بار است
دل راست کن از بلا پیش	با دقت خور از دبا پیش

از کتاب مفت پیکر

از کجی به که روی برتاب	سنگاری زر استی بایند
------------------------	----------------------

باب چهارم در صبر از کتاب خرد و شیرین

بصری بیند ان کامی خربک	با آرمی دلار افی خدین
گرمی کار فصل به گزود	کفایتی که بر نشه به گزود

مراود آن به که در آید زاده	که هر که زود خورد زود شد
بصبر از بند گرد و مرده رسته	که صبر آمد کلبه کار بسته
مرا که صبر کردن شمع شد کام	نزد که لعبت صبرم نمی نام

از کتاب لبی و مجنون

مگر صبر کنی بصبر مشک	دولت تو آید اندک اندک
ان تا شوی بصبر بریت	گوهرت در گنج تو این
در دلش کی منم از میراد	صبری و دلسی بکار بند

از کتاب هفت پیکر

مرا که صبر نامصبور بود	تیر او از نشانه دور بود
------------------------	-------------------------

از کتاب خسرو شیرین

فلک جز عشق محاسب ندان	جان بی خاک عشق آس ندان
غلام عشق شو که نیش نیست	همه صاحب دلان را پشه نیست
جان عشقت و در زرق و بلی	همه بازیت الا عشق بازی

اگر بی عشق بودی جان عالم	که بودی زنده در دوران عالم
کسی که عشق خالی شد فرود است	گرش صد جان بود عشق فرود است
اگر عشق نبودی در گذرگاه	نبودی کعبه با چرخه کاه
بشن آمد صبور ی کای کار	بنای عاشقی بر برد باریت

از کتاب لبی و مجنون

بیا شراب شفاکت	ساقین چو عشق شد چه بکت
دشمن چه جای پیوست	شیخ از سر عاشقان لغبت
چون عشق سرشته شد بگوهر	چه پاک در چه پسم مادر
دشمن نیک کی کند سود	خویش بد گل نشاید اندود
عشق آن باشد که کم خورد	ناباشد از آن قسم خورد
عشق آینه بند نور است	سبوت رخسار عشق دور است
چون عشق بصدق رو نماید	کیت خوبی دوست و دغا

از کتاب هفت پیکر

کیت که عاشقی نشان نیست	هر که عشق نیست جان نیست
عشق پوشیده و چند بارم چند	عاشق عاقلم با کمال بند

باب پنجم در رزق از کتاب مخزن الاسرار

روزی تو باز نکرد زور	کار خدا کن غم روزی مخور
بر در او باش که زینهار است	روزی از او خوا که روزی است
روزی مارا که عمل خستند	فست روزی با دل خستند

از کتاب خسرو شیرین

غم روزی خورد بر کس بقدر	چون کم روزی افتادم چه پدر
غم روزی مخور تا روز ماند	که خود روزی رسان روزی ماند
بزر رزق کباب روزی خوش	نشاید خورد پیش از روزی خوش
نود و خورگاه و من در خاریک	ترا روزی هست آمد مرهنگ

از کتاب بیفت پیکر

در سخا و سخن چه می چسبم	کار بر طاعت و من چه چسبم
-------------------------	--------------------------

آن کی پانها دو بر سر کج	دین نهمه کی قراضه برنج
کر نمی صد هزار بار حیثیت	نخوری پیش از آنکه روزی

باب ششم در قضا

از کتاب الکندرنامه

بشخصان رنج برون چو	که روزی بکوشش نخواهد فرو
در بنال روزی چه باید دوید	تو بشین که روزی خود آید پیر
قص جوین می شکن و بی	تا نخوری گندم آدم و نب
آن خور و آن نوش چو پیر	که آوری از ابد سال بخت
نان خویش از بنده خود کن چو	از دل خود ساز جو آتش کباب
شمع ز برخواستن نشین	نه زمانه طلبیدن گشت
کردل خورند نظامی رست	کات قاضی بهای رست

از کتاب خسرو شیرین

بخرسندی برادر دینی	بلا می کشم آمد خود پرستی
--------------------	--------------------------

همان زاده که شد در دامن غار	بجز ندی سلم شت را خیار
و کرباشی بناج و تخت محتاج	زمین را تخت کن خورشید راج
بسیم دیگران زین کن کا	کرد وین خست کرد و کید سرخ

از کتاب بهفت پیکر

بر زار و که کرد زار کرد	سخت ساز بزار در کرد
کج بره در شو چو ابره سید	بای بر کج بپوش چون خورشید
زرد و خفت بر دلی پویند	زین پر کند و خند لافی چند
ایمی من که از پی سنگی	دوست باد و دست یکنه گنجی
زوم بهر نان بخاکس	هر چه به خست امانم بس
بقاغت کسی که شاد بود	تا بود محتمل نفسا بود
دانه با آرزو کند خویشی	عاقبت او فدا در ریشتی

از کتاب خسرو شیرین

لباسی پوش چون خورشید پناه	که تاباشی تو باشد با تو برآه
---------------------------	------------------------------

بر افشان دامن از هر جوانی دای	فناخت کن بدان بکشتان که دای
بزر پای سپیلان در شدن پست	بر از پیش خندان و آشتن پست
صلای خورچو بازان شکای	کمن چون کرکان مردار خورای

از کتاب لیلی و مجنون

نزدیک رسیده کاری ساز	با کردش روز کاری ساز
آن در بود که از سر بخت	در تاریکی طلب کند گنج
خوش بزم زنجین سرودی	گر کند از نسیانه رودی
مان تا سنگ نان کس نباشی	با گردن خوان کس نباشی
آنگاه رسی به بند می	کامین شوی از نسیا زندی
ایزد چو نصیب ما چنین کرد	در خشنی است با چنین درد

باب هشتم در فال نیک از کتاب خسرو شیرین

بافالی که از بازیچه برآست	چو خست در دانه آرد شد آن راست
چه سبک فال زد صاحب معانی	که خود را فال سبکوزن چه دانست

بد آید فال چون باشی بدایش	چه کونی بکنت بکنت آید خویش
دل من در حق من رازی بد زد	بست خود تبر بر پای خود زد

از کتاب انکدر نامه

بفرخندگی فال زن سال و ماه	که فرخ بود فال فسخ بفال
سارک بود فال فسخ زن	نه برخ زن بکشد فسخ زن
زن فال بکا و روحال به	ساده کسی کو زند فال به
برخ از زاری کف سه بر شوی	چو گشتی کزین به شوم به شوی

باب ششم در صحت خاص از کتاب مخزن الاسرار

رخه که ملک سراجند به	شکر به عهد بر کند به
سرخند شاخ ز از سر دین	تا زنی گردن شاخ کهن

از کتاب خضر شیرین

جهان اورا بود کو بر شتاب	جهان داری توقف بر نتاب
همچو بیری ز روی که خدا	خان بر نابد الا پادشاه

ولایت را فرستند پای گشایی	یکی رو دستبرد خویش نهایی
چو بیت بکنت باشد پادشاه	که حسیز بجای گل گبارا
چو دست از پای خشنود بند	بجرم پای سه ناخود باشد
کوزن کوهر اگر دین فرست	کند چار و را باز و در است
گراوهی سیاهان گرم خیزت	مکان شهر اکت نیز نیست
اگر خضر کنجیسه و پادشاه	نباید گردش سر خجسته با ماه
از آن نزدیکتری باید این خانه	که باشد کار نزد بجان خطرناک

از کتاب لیلی بوسون

کاری که صلاح دولت است	در جستن آن خان من است
از هر چه شکوه تن بر خیزت	بگذر اگر چه کوه گنجت به
بر گردن هیچ عذر خواهی	شمیر کش بر گنای بی
دشمن که بعد شد ز باشت	ایمن شود ز در مراشت
قادر شود بر تو باریس باشت	می بخورد بهو شیاری باشت

بر کس اعتماد نه	تا بدول خود نیا پس جاس
چنان چه کنی رسیده را	جانیت هر آینه بد را
چون دل دهرت گذر زین	خون دوسه گینه بریزی

از کتاب اسکندرنامه

سریرا که بر نرسادی کلاه	خیز از بر خاک هر خاک را
بناموس باید جهان داشتن	اگر آجاست رایت برافتن
بخو زری شمشیر یاران کوش	که تا فتنه را خون یاری بچوش
چه کردی به من تا جان بپاشی	همان کن که قویست از دیامی
نه خسرو بود اگر خشن پرور	خسی دیگر خسروی دیگر است

از کتاب هفت پیکر

نیک ولی پر شیطان باش	شیرامیری مکت دران باش
آب هفت باش و سکنه بران	کتاب مکت است بعیت ازان
نیکو حق بین و بدان کار کن	بر بدی نه نشین از کار کن

چون تو خجل دار بر آرمی نفس	لطف کند رحمت زیاد تر
چاره دین مار که دین است	ماور آن نینه پاری است
مکت سلیمان مطلب کان است	مکت هانت سلیمان گجاست
ایکده امروز نه شده سار	آخرا آن روز یکی شده سار
ست چه چندی که کن کرده	کار شناسان چنین کرده
دایه دانی تو شد روزگار	نیک و بد خویش بود گذار

از کتاب خمر شیرین

ترا حرفی بعد تر زود تر	نه سپود بر حرف کل گفت
نور خود دانی که شیرین بازی	هلاک شده بود کردن دزدی
زن آهنگدن کن که مردی	خود آهنگن باش اگر مردی
زیب بگردان دید و بدو	بمزدین بچشم بد بساموز
نخن در تن درستی تن درستی	که درستی همه نه پرستی
کمی کور بود در طبع سستی	نخواه چکس را سستی

ولا دانی که دانا بمان چه گفتند	در آن دریا که در عقل نشست
چه خوش گفت آن کلابی گویان	که هر چه باز باید دوستان
ز بهر سود خوش این بند فروش	مناجی کان چنه دیار بد فروش

از کتاب لیلی و مجنون

آن پرده طلب که چون خطا	معروف شوی به نیت نامی
از آتش کن و میزار	از درد تو به که حلق بار
نظم اچه بر تبه بند	آن علم طلب که سودمند
خافل نشین نه وقت بازی	وقت هنر است و سر فرازی
دلر اکی چه بایدت دار	کو ناکوت با لحد یار
آن مار بود زمره چالاک	کو گنج را کند خور و خاک
امروز که در غم بر جا	سیباید کرد کار خود راست
فردا که اجل غم بگیرد	عذر تو حجب ان کجا پذیرد
پیشینه جبار ملک می سنج	تا مرگ رسد نباشد ننج

از پنجه ملک جان کمی برد	از پیش زمرک خوشن مرد
-------------------------	----------------------

از کتاب بهجت پیکر

تا جوانی و تن در بهشتی	آید اسباب هر مراد بت
آن چنان ز می که گرد رسد کار	نخوری طمن بختان بار
این بگوید سه آه افاتش	دان بگوید که مان مکافاتش
حق نیست شاستن در کا	نفت است نه کن کند نیت خوا
بر که او چو میند بنهاد	کند و بدست و پای خوش نهاد
شاد باید که لشکر انبیرد	از نواری چه کرد جز خیزد
صاحب ملک را و نمیدیرد	صاحب افسر جان بت ازیر
بخورد از کمی سیار و یاد	از خنین سر کشی نباشد شاد

باب نهم در نصیحت عام از کتاب انکدرانه

خرد ار چون بر در آرد بها	نشاید رو چ گردن رها
ز پند بزرگان نباید گذشت	سخن را در حق در نباید نوشت

جهان غم خیزه ز دشا گدای	نه کز خبر غم کرده این سرای
جهان از پی شادی و دل نشیت	نه از بهر پدا و محنت کشی است
درین جای محنتی بجزیم سخت	ازین جای بی بن برآیم سخت
من در طرب جز می آیم شیشه	چو پدید است باز از بر شیشه
چه باید بخود برستم دشتن	همه ساله خود را بستم دشتن
برویش ده آنچه دارم سخت	که بگمارد برویش را سخت
بیایم نشینم و شاد گوییم	شاد می جھان کعبه گوییم
کیت است ز دولت تا نیم	ز دمی و ز فتنه و نایم
بیاده دل خوشین خوش کنیم	ز چند آذوقه شل آتش کنیم

باب دهم در محابت پادشاه از کتاب لیلی چون

از محبت پادشاه بر نیز	چون بهر خم شکست ز آتش نیز
کان خاک اگر چه پر ز نور است	ایمن شده آنگهی که دور است
پروانه که در شمع آرد	چون بزم نشین شمع بهر محنت

از کتاب محبت پیکر

پادشاهان که کینه کشش بشند	خون کشنده آزمان که خوش بشند
چون شود تند شیر خجسته می	بجکس می شود اندازد پای
خواب نگر خوش چون نقبه بود	خشم را پسند آنچه حشود بود
ارد ماه چو کله خنده اندر جوا	شیر ز در برش نیارد بکاب
شیر در وقت خنده خورزد	کیت کز پیل مست بخورزد
مکت بود کوز نا توانی خویش	شب ز خنده بیاسانی خویش

از کتاب محبت پیکر

سخن به که با صاحب تاج سخت	گویند تخته تخته گویند سخت
خطرات در کارشاهان بسی	که با شاه خویشی مزار کمی
چو آرنجیه جسته و زنده چهر	بفرزند خود بر سبازنده مهر
بماند که پیوند شاه آتش است	باتش به آرد و در بدن آتش
بی شاه اگر آفتاب بکشد	بهر جا که تابد خراب بکشد

باب یازدهم در دولت انجمن الاسرار

کار بد دولت نه بد پرست	آبجان دولت بقصر است
مرد ز پند و نیتی افد بخاک	دولت ساز آبجان در کج
کتاب بد دولت نه بخاری	دولت کس را نه بیاری
هر نظیر که بر او خستند	جامه باز از تن او خستند
رخت میماند خسته	محرّم دولت نشود هر رختی

از کتاب انجمن الاسرار

بنای تیره دولت بر پل	که آب شیر زرد و کهن پل
طرب کن چون در دولت کج	نوح غنم چون بر درنگ راه
سراز دولت کشیدن بر پستی	که باد دولت کسی را داور نیست
بدولت یافتن شاید همه کام	چو دانست مرغ آید فراوان
به کاری که از دولت بود	مباد آماج را بی منق و نود
جو کوی شان خیران بود کار	که هر کس کو قد خیزد و کار

بسا دولت که آید و گذرگاه
چو مرد آنکه نباشد کم گند راه

از کتاب انجمن الاسرار

دولت بعب گره شانی	فخیر روز غاتم خدائی است
اشتباق قدرت دریا	قدرب قدر خویش دریا

از کتاب اسکندر نامه

کسی را که دولت کند یاری	که یار و کد با او کند داری
-------------------------	----------------------------

باب دوازدهم در خدمت انجمن الاسرار

صورت خدمت صدق است	کردن خدمت شرف است
زند و بود طالع دولت پرست	بند و دولت شود هر جا که است
جو ز بزرگانت بیگشید	نایب زگی تو اسنے رسید
غار که مصحبت گل کند	غالبه در دامن بسمل کند
هر که کند صحبت نیک خستیار	آید رویش ضرورت بخار

باب سیزدهم در التماس با صاحب دولت انجمن پیکر

کوهر نیک را خسته مریز	و آنکه بد که بر است از بجز
بکعبه با کسی وفا کند	اصل بد در خطا خط کند
اصل بد با تو چون بود خطی	آن نخواهدی الاصل لا

ارقباب لیلی و مجنون

با دشمنی که انس گیرد	هم عادت و چنان بدزد
----------------------	---------------------

ارقباب خسرو شیرین

بدزد آفتاب می را که گیرد	بجنگی خنای می را که گیرد
شرف خواهی بجز مقلان کرد	که زود و مقلان مقل شود مرد
بد ز کرم روانش با دوز	در اسپه پند می و او شهر
که از پند و نمان بجز چون	وطن در کوی صاحب دنان گیر
بصای در بزرگ از بهر	که اول با بزرگان بزم نشین است
همه کس در در آب پاک باد	کمی کو خاک جوید خاک باد

باب چهاردهم در عدل و احسان از مخزن الاسرار

شهر سپهر را چو شوی بخواه	نیک تو خواهی همه شهر سپا
خانه بر ملک سگاریست	دولت باقی ز کم آزار است
مملکت از عدل شود پایدار	کار تو از عدل گویند زار
عمر بخشنودی و لها گذار	تا تو خوشنود شود کردگار

سایه خورشید سوار طلب	رنج خود در رحمت بار طلب
در دستمالی کن و فرمانی	مات رسانند نصیبه مانده بی

بر که در بنیاد شمس واد کرد	خانه شمس وای خود آباد کرد
عدل تو قندیل شب افروز	برش فروای تو امرت
دست در از سپهر چارگان	تا بخوری پانچ غنچه ارگان
در کرم آویز در ناکن لجاج	کرده ویران که ستاده خراج
و او در این دور بر آمدن	در سر سیمج وطن سافتن

ارقباب خسرو شیرین

باید خویش را شمع کرد	بکار دیگران دل حبس کرد
----------------------	------------------------

ستم در جنب دولت بر داشت	که دولت با همکار آشت داشت
از کتاب لیلی و مجنون	
احسان چشمش را نوازد	آنها دان را غلام سازد
آن کن که بوقت دلخواهی	آزاد از غلام سازی
هم خوان تو کو خلیفه نیست	چون از تو خورد و ترا عقلت
از کتاب نعت سپهر	
شاه عادل بود ز قضا عدل شاهان باز فرزند	
از کتاب کهنه نامه	
بیان زنده او شویم است	که پدید او توان زنده است
کندر با صاف نام او است	و گرنه ز ما برکت انگشت
ترا از دانه صمد لغزید	ستم نایه از شاه عادل
باب ناز و نسیم در کرم و سخا از کتاب مخزن الاسرار	
دولت یگانگاب درم باشد	دولت با ستم ز کرم فتنه

شحم کرم کشت سلامت بود	چون برسد زاد قیامت بود
کرم شود از مهر و کین سر داشت	چون مهر و خورشید جهانگرد داشت
سنگ چند از کجسه می نماند	خاک زمین میدوید در کجستان
از کتاب خسرو شیرین	
کشتانی بند بگشاید بر تو	فرد بند می نسوزد بند بر تو
از کتاب مخزن الاسرار	
دین چو دنیا توانی خرید	کن کن دیو سب بدبخت
آنگه ترا نوشته رو میدهد	از تو گوی خواهر و دو میدهد
از کتاب خسرو شیرین	
از آن شد خانه خورشید همور	که نار بکان و شب را ده نور
چو معانی چشمش بر زد	ز چشمه کاب خبر و پیش خیزد
برزگی بابت دل در سخا بند	سر کبیر برکت گدازد بند
درم داری که در خستی در آید	سر کارش بدبختی بر آید

بشایسته عالم و جیگن	خزایش میستان و خرچ بکن
بد آری مال بدخواد تو بهشت	بخشش تخت راه تو بهشت
نصیحت بین که آن بند و چو	که چون مالی بیایی زود خور و
از کتاب لیلی و مخون	
انگشتن سینه کار شربت	دو به زنگار شربت بر است
چون بستانی مدار چنگ	بستان و بدو چو اینک
که دوک تراش باش و بر	که بر تراش تیر و بیش
زربا دل آنکه دل خست	گونی نه زراست جنگ
از کتاب بخت پیکر	
زربخوردن مرغ طرب	چون نمی رنج و هم رایت
از کتاب اسکندرنامه	
سری کردن مردم ابرو	دگر نه همه آدمی آدمی است
همه مردمی فرسوده زنی کند	سر آن شد که مردم نوازی کند

دود و دهم را شیر از آن گشت شاه	که همان نواز است و صیگاه
از کتاب فخرن لاسرار	
دل بنبر و نه بد عوی پرست	صید بر باش صید کاست
دشمن و دانا که غم جان بود	بهشت از آن دست که نماند
هر که در و جهر و دانی است	بر چه خبرش نمانی است
خاک زمین جسد بر پاک نیست	وین بر امر و درین خاک نیست
از کتاب خسرو شیرین	
بد آنس کوش تا دیانت نشند	تو اسما خوان که خود معاش نشند
قوم در کش بحرانی کان پر است	علم بر کش بعلی کان معاش
بسین در خود که خود بین بر است	نهرین شود که خود و دین بر است
نخن کان از دماغ بر می کشد	کز تخت اثری آید بدست
ولا که روشنی شمی بر افروز	چو شمع آتش پرستیدن باز
نه دانا تن سلامت بهر کرد	علاج از دست نماند هر کرد

از کتاب اسکندر نامه	
جوانمرد بسوخته با کس بود	کس از این باشد که کس بود
از آن گنج کاوه فارون است	سر انجام دغاک بن چوشت
فدا کن درم خوشه لی رایج	که از آن بود در غریب هیچ
زهر درم تند و بد خویش	نوباید که باشی درم کویش
باب نهم فصل هفتم در کتاب مخزن لایزال	
از بی صاحب خیرات کار	چرخان را چشم از زر کار
که شرف خل نبودی را	نام که بر دی که سودی ترا
ست کن غسل ایستاد را	که نمک کن باز را
می که حلال آمد در هر مقام	دشمنی طبع تو که روش حرام
خل شرف جز نباشد نه	قدر بر سپهری و جوالی نه
از کتاب سیلی مجنون	
دانش طلب بزرگی آموز	تا به نوزده دوزت از روز

یکوش بر دوق که خوانی	کان دانش را مقام دانی
بالان دوزی بغایت خود	بخت ز کلاه دوزی بد
از کتاب مفت پیکر	
قدر اهل خسر کمی داد	که بهر ناما بهی خواست
آفتاب از خسر نه اند باز	ز دهنرندی پذیرد ساز
خواست آن کرد در صد بار	همه داری اگر خسر داری
هر که داد خسر نه اند داد	آدمی صورت و دیو نهاد
ای با کور دل که نعیلم	گشت اقصی القصات بهت قیم
خوشتن را چه خسر باشد شناس	تا خوری آب زندگی بهت بس
از بهر ندیت نواز و بخت	پهنی رسد بخت و بخت
خوب بنگان غنمه نیز درم	از بهر آموز بدینا درم
هر چه آن خسر در شمار آید	آن خسر مندر ابقار آید
از کتاب اسکندر نامه	

چه بنویسمت کار است	کزین نیت عالم باد است
جان انگی است کانه جهان	بود آنگه از کار کار آنگهان

باب نهم در رای و نیت از کتاب خسرو شیرین

نصیب شیر زن رای نوی به	نصیب قالب بکار خسروی به
برائی لشکر آبشکی نیت	بشیر بی کی مایه دروان
بنا کرک جوان کرد و سپهر	بافون بسته شد در دام بخر
از آن بزرگ روبرو راست	که روبرو دام چنگرک نای
بچاره همه کجانه پیرسانه	ز مردم ویران بخر پیرانه

از کتاب لیلی مجنون

بی رای شو که مرد سپهری	بی پای بود چو کرک بی پای
رو باد و کرک سبزه زبان	کاین زنی بزرگ دارد جان
پرکندگی از فغان حسینه	حسینه زنی از افغان خیزد

از کتاب اسکندر نامه

چو در طاس نغمه افست و مور	را نند و را چاره باید نه زور
نخورای چون زای پاکش	خوابی در آبادی خود کند
کانه کاروان دقت کار	ز دشمن بدشمن شد در ستکار
در چاره و بر چاره بست نیت	بجه کار با شمع پرست نیت
بچاره کشاد شد و کجاست	بدت شکوه برادر دخت

باب نهم در آداب سخن از مخزن الاسرار

فایده سخن که سخن بر شنید	گنج دو عالم سخن در کشید
خاصه کبیدی که در گنج رایت	زیر زبان مرد سخن سنج رایت
بمیل عرشه سخن پرور	بازجه با سنده بان دیگران
ز آتش فخرت چو پشان شوند	بامکت از جبهه حشبان شوند
پیش و پس این صفت بگید	پیش و پس آید و پیش و پس بگید
چون نخت شد از زبان کن	شد سخن را کس افغان کن
شعر آرد با میریت نام	کاشتنه آید امر و الکلام
چون فکرت از پای نمانست	ماد سخن از فکرت آری بست

از کتاب خسرو شیرین

سخن کان ز سر زبانه ناید	دشمن را و خواندن را ناید
-------------------------	--------------------------

سخن را اهل باطن نظم دادند	باید بکتاب بزمی استخوان
سخن بسیار دانی اندکی گوی	یکی را صد کوه صد را یکی گوی
سخن گوهر شد گویند و خواص	به ثواری بدست آید در خاص
سخن کم گوی نادر کار گیسو	که در بسیار به بیار گیسو
ترا بسیار گفتن گزینیم	گو بیار دشنامی عظیم است
نه بر کوه که پیش آید به گفت	نه به چه بر زبان آید به گفت
نه بر استی که به سخن دارد	بخون جنس دست آید دارد
سخن باید به دانش درج کردن	چون سخنیدن آنکه خارج کردن
بچشم دشمنان بن حرف خود را	بدین حرف شناسی نیک را
سخن باید که با معتمد آید باشد	که بر گفتن حسن از بار باشد

از کتاب سیلی چون

بیدان سخن دراز باید	تا طبع سوار است نماید
آرایش کردن ز قدش	رخساره قند را کند ریش
و بفرخانه چون بود گفت	آید سخت ز آمدن گفت
کم گوی و گزیده گوی و چون	تا زانکه تو جبهان شود
لاف از سخنی چون در توان زد	آن شست بود که بر توان زد

کتاب سخن مباحش با کس	تا حد خطا نخواهی رسید
تا چند سخن زیاده را ندان	افزاید عسر و زبر خواندن
شب رفت و حکایت آمدن	بکثرت را دو کمن دورا یکی کمن
سخن گفتن مگر در سخن است	نه هر کس سرای سخن گفتن است
مگر آنکه دانا می پشیمه گفت	که در دانش باید دورا سخن
سخن را با نذر از میدان پاکس	که با در توان کردش در قیاس
سخن که چه گوهر برادر و دروغ	چون با نذر آید نسیب دروغ
دروغی که مانند باشد بر است	به از استی که در دینی است
سخن کان با بر و در آرد و گوی	اگر آفرین است ناهید پی
سخن در بدیه نیاید صواب	بوقت خویش ادا باید چای

باب نوزدهم در خلق و تواضع از سخن

با همه چون خاک زمین است پیش	در همه چون باد نمی است پیش
کوشش که باشی رضامی به	دست همه بوسی و پامی به
از کتاب خسرو شیرین	
جان دبو است وقت دیوبن	بخونگنی توان از دیوبن
کمن و درخ بخود بر خوی بردا	بشت و بران کن خوی خود را

چو دارو خوی نو مردم سرشتی	هم اینجا جسم اینجا درشتی
از کتاب لیلی و مجنون	
کردن هوا کے فرزند	کو با جسم چون هوا ساز
از نیل چو کور و کردن	سید خور و روی بر کردن
سگی که ز پات اخذ نسل	بودار و یوس کو زنی نسل
وان سر که که با تو در زند جوش	جسم نه چشم و نوش کن نوش
چون آب روزه خوش خان پیش	بر جا که روی فرسان پیش
از کتاب هفت سیکر	
جسم که بد خو بود که زادن	بر همان خوست وقت جانان
باب مہتم در طاعت و ریاضت از مخزن الاسرار	
قدرت و مایه جان بختن	جز ریاضت ثواب بختن
نوشی طبع چو راست شود	کنند اخلاص نبات شود
از جرس نفس بر آید حسد	بند و دین با شش نه فرد و دین
میکشد دیو نه افکند	دست بد و دود نه زند
شیر شو از گریه طبع ترش	طوف شو از آتش دوزخ ترش
جامه پر از دود جو ابر پیش	بادیه پر خول پیش کوش

حاصل دنیا چو کی ساعت	طاعت کن کریمه به طاعت
کرنقی نفس لبه نانت	کفر مباد که بهشت آن است
طاعت کن روی تاب از نما	ناتوی چون خجلان عذر خوا
کریمین کار سینه شدی	کار غلامی بخت بر شدی

باب مہتم و حکیم در اخلاص از کتاب خسرو شیرین

پس مردان شدن مردی باشد	زن انجمن ج افروزی باشد
چو دستان دانه در گل پاک بزد	ز گل چون دانه سیر پاک خیزد
چو کوسه پاک دارد گوهر پاک	کی آلوده شود در دامن پاک

از کتاب اسعد نامه

مرداریدی که اصل گیت	آرامش بخش آب و گیت
و باجه پاک در نور دست	تر بهر هوای آب خردت
از آب خوش مهر نیا	کان در همه کار حسد نیا

از کتاب هفت سیکر

از نیریدان چو ارمایش	در توکل به عفت و دین
در رو دین چو کل مکدر بند	تا سر آمد شوی چو سر بند

از کتاب خسرو شیرین

کل بزم من غاری بنیاید	زمن غیر از دعاکاری بنیاید
گرم دور انجمن در بوسه زدود	و گرنه از بیم نور سحر نور
اگر جوت اینک شیخ و گرون	ز کوشش ز با ستم گرون
بپشت کشته و افکند بهش	از آن بستر که فرو زنده بهش
ازین پس سر ز پات بر ندوم	رخ از خاک سرایت بر ندوم
و اگر بگفت ندانم بخت آبی	توانی کرد بر آتش کجایی
و اگر خشنی ندانم دشمنان	توانم کردی از آتش فشان
نه بدگشتم نه بدگونی است کارم	و اگر گشتم بی راهم سوارم
نهادند آن کی سندی بنیاید	بر جوت نیز هم خستی گرانید
بناد آنکه ز کوه برداشتم	کون بسیارم بر سر دکان

از کتاب لیلی و حبیبون

پلیه که بر شین کلاه است	از یاری جمدان راه است
از یاری جمدان شده مور	از آنکه فتنه دن بود از دور
چند آنکه حبس کنی به دیار	بستم بر باد و تی حصار
اشب که خان زن تیا	فردا که طلب کنی تیا
بر سر که طبع ریت	از آنکه باد زیر پست

سز که زنده ادین باشد	آن که بکشد ای شیخ باشد
کرد حق تو شد گشت کار	گشتم بجای خود گرفت
مکده را که عاجز و عریسم	از رحمت خویش و عریسم
دیوانه مرا چه دانی نام	دیوانگی است کت خود نام
بسیار گمان ترا خواهند	اما چون طبع نامند

از کتاب مفت مکر

صحتی جوی که گونامی	در تو آرد مکر سنجامی
بهمان نمی توانی سرود	بهمانرا عسکر باید کرد
باغیربان رنج دید و باز	ما گفت خواندت غریبان
داخت ایجان که چنینست	سکون پیش از آفت نیست
که بجوئی درون سپردم	بوی خون تو آید از خونم
نیک مردان به به خان تید	دستار از به ثمنان تید
به راه کسیر زندی بود	باران بکند لبندی بود

باب بیست و دوم در بیان دشمن از اراغین الاسرار	
پرو در به کمر درین کار	رازد از حسم دل تو محتر
سرطبی بنده زانی کن	روز ز راه دشمنی کن

صفت زبانه زبانه	بغ پندیده بود در بنام
راحت این بند بجانهاست	آفت سر بار بخت است
دارد این طشت زبان را نگاه	نارسد از طشت گوید که آه
به شوق دشت گران گوشت	زشت شود زبنت خاموشی است
آب صفت هر چه رسیده می	آینده آن هر چه به پستی می

از کتاب خسرو شیرین

مژده پند بر زبان پند	با غم نمی بیند آنچه پند
خفا آینه این یک سر بر	که پیش کس گویند عجب بر
چو سایه رویا نه بیند	که از پس لب آنچه از پیش پند
گوشتی در پیش عین	نه با عین را به عین بر
بخت نیز از دیر این پیش	که باشد در پس دیوار کاوش
و کز توان که بهمان داری از پیش	به خاطر بر آن مینماید پیش

از کتاب لیلی و حسن

در گوش کسی سخن آن را	کازد و نوی سخنش باز
در صحت با جو بختی را	میدار عجب دست کوتاه

از کتاب اسکندر نامه

نصی و دشمن سبزه اردو است	کان ز تو سپاس بود این اردو
دشمن خود است بلای بزرگ	خفت از دست بلای بزرگ

از کتاب هفت پیکر

نشاید دید خشم خویش را خود	که زود از خام بستان کم زود
---------------------------	----------------------------

از کتاب خسرو شیرین

آنچه کاشی زده است و ناز	بر تو جهان در بخت است باز
کفش دمی باز و بندت نگاه	برودری پرود و زنت چاه

باب هفت و نهم و دهم و یازدهم از کتاب خسرو شیرین

کمی که با کسی بساز گردد	به دور ز می همان به باز گردد
بچشم خویش دیدم در کدگاه	که ز با جان موری در غلی راه
هزار امید مغارشش پند	که مرغ و بگر آمد کار او خست
چو بد کردی شود امین زانگاه	که واجب شد پست را نگاه
مکشیدی از دوشش انبره	که باشد چاه کن پرستد دجاء
سرای خسته میسر بر پست	زین و آسمان بی و او پست
سلامت بایدت کس را بنام	که موری را رسد آزار بسیار

در انبش بیکم از کار انعام	که باد استی بانی سبب انعام
باب پست چهارم در مکافات از کتاب لیلی و مجنون	
بدان تو که زده که به کرد	آن بد بعین بجای خود کرد
بر کار که طوف ساز کرد	بر کام سخت باز کرد
شرست ز زخا من چیت از	همم کرد و خوشش چیت از
از کتاب هفت پیکر	
کم خود خواست کم کس بگر	میران کبر است کز میر
از کتاب مخزن الاسرار	
بست درین دایره لا جورد	در بنده مراد معبد ار جورد
باب پست پنجم در شاقص حد و دانه خرد و شیرین	
خوشنار امانت رو نازده دارد	امانت باید که نیز اندازده دارد
زلال آب چندان بود خوش	کرده بران نشانه آشوب است
چو آب از سر که گشت در زانی	اگر خود باشد آب زنگانی
بقدر شغل خود باید زدن لاف	که ز دور می خواند بویاب
چو بگوید استانی زدن نرمنه	بیلده هم بیلده شد بستانه
چو دریا پرزن موجی که دای	مهر بالا تر از ادجی که دای

مجو بالا تر از دوران خود جای	کمش پیش از بکیم خوشن بای
شسمانی بید کن بگذر کر کی	کنم با سبب بزرگان سبب بزرگی
کنده افکندنت بر حلقه داد	چه باید چون بنایی بر حلقه داد
چو خون در تن ز عادت پیش کرد	نزدای گوشال نیش کرد
جسم را چه ز روغن نور گیرد	بسی باشد که از روغن مسید

از کتاب لیلی و مجنون

بر کرد بخت از آن سبک دنی	کافزون بکیم خود کشت بای
دنی که نه اوج خوش گسید	بنجار طاک پیش گسید
رو به که زنده طبا نچه با شیر	دانی که بست کیت پیش شیر
سینکوشی زو آن سپید	کانه از دست خود کندار
انجیر دروش را چه خوشتر	کاجب شیر فرو شد ای برادر
هر مرد که شغل خوش نشد	بر خود زهر چه و حجاب شد
بر پایه خوشن بنده بای	تا بر سر استمان کنی جای

از کتاب هفت پیکر

مهر که خود را چنان که بود دست	ناباید ز بندگی بفرحت
-------------------------------	----------------------

فانی آن شد کشتن خویش تو خن	هر که این پیش خواند باقی ماند
تخت بقیس عجبی دیوانست	رو آن تخت جز نیامانست
هر کسی را بقدر خود قدمی است	مان مبد نه قوت هر شکلی
از کتاب الکنداره	
تقی را که توانست از بجای بزد	بفرعاش او پی نیاید نشود
بناراج خود ترک تازی کنی	که گنجشک باشی و بازی کنی
کمن تکیه بر زور و بازوی خویش	کنند از زن تر از وی خویش
نمی دست گر پایداری کند	چو گنجی است که راهی کنی
کشتن جز با نه از وی خویش پای	که هر جوهر را پدید است پای
دخست که دناز پس روزگار	کنند دعوی عمری با حصار
چو گرد ز گرد آید پاک شیر	رسن بسته در گردن آید بزر
بجاسی که بدخواه خوانی بود	تواضع نمودن ز بونی بود
نمود استانی ز آن میرشت	که باز درستان شوز برفت
کوزن جوان که چه باشد و سپهر	خان به که تا بد خود را بر سپهر
بخیز چیزی از مال و چیزی بد	بغصبه کسان نیز چیزی بد
غور جمله بر تنم که در آسینی	به پیرانه سر بد و دینشی

در شمع بر خود چنان در جند
که کردی ز ناخوردنی در مهند
چنان بزرگتر سپهر از گنج
که آتی ز نهوده خوردن برنج
چو رشتند ز نوزن ز نوزن کنی
بیا چشم نوزن که در سه کنی

باب پست هشتم در پیری از کتاب مخزن الاسرار

عجب جوانی نپذیرفته اند
پیری و صد عجب چنین گفته اند
دولت اگر دولت جویست
موی صغیر آیت نویدست
فاغی از قدر جوانی که صیبت
نانشی سپهر ندانی که صیبت
شاه باخت و دخت جوان
پیر شود و بگندش باغبان
شاخ تر از بنبر گل بوست
بیزم خشک از بی خاکستر است
عبد جوانی بر آید محب
روز شد اینک سحر آمد محب

از کتاب خسرو و شیرین

صدیث کودکی و خود برستی
رمان کن جانی بود و بستی
چو غریزی گشت و با خود آرد
نمی شاید و گر چون غافل نیست
نشد عمر باشد تا چهل سال
چهل چون شمس در روز و در شب
پس از خنده نماند تن درستی
بلای محکم آمد خود پرستی
چو بنفاد آمد افتادالت کار
چو شفت آید شست آمد پدیدار

بشاد و نو چون در رسیدی	بناهی که آهسته کشیدی
در آجا که بصد منزل رسانی	بود مگر بصورت زنگانی
سکت نری که آهسته کردی	بگیرد آهسته چون سپیدی
جوانی گفت پیری را چه سپیدی	که یار زمین گریزد چون هم پیری
جو ابر گفت پیرینه گفتی	که در سپیدی تو خود گریزی
چو چیده شد با گوشت سخن پوش	همه ز این چیده شد با گوشت سخن پوش
چو در روی سیاه آمد سفیدی	پیدا شد آن ماه سیاهی
در می گز جوانی کوثر بر خاست	چو پیر و خشک گردی کوثر خاست

از کتاب اسکنده نامه

جوانی شد و ز بخت گمانی گشت	جهان کو همان چو چرخ گشت
جوانی بود و خوبی آدمی	چه خوبی شد که بر آدمی
سرمنه نری مرد چندان	که کله ستمه عر خدا ن بود
چو پیر بکن کرد و زده و پست	زیر و عصابه که گیر و پست
ز پیران و دغیر است بایر و پست	کی در سندان کی در نماز

باب پست هجتم در سیکر غم بامید راحت و فخر و الهام

بهره غم پیش غایت دل	بهره غم پیش غایت دل
---------------------	---------------------

زابل و فاکر که بجای رسید	پیش از او غمانی رسید
چرخ ز بند دگری برتر	نانشاد دگری و بکرت
انجم و افلاک بختن درند	مخت و شادی بختن درند
شاد برانم که دل من غمی	کادن غم سبب خرمی است
مرد بزند آن شرف آرد	بوسف از آردی ز بخت
از این شد هم گهی حاجتی	احسن برداشت خود داشت

از کتاب حسرو شیرین

محب ایامه دولت زنا	مگر خوشی بیایم شانه
خردمند آن بود که در جبهه گاه	گهی با کل بسازد گاه و باغ
در چین سدل سرای آهسته	گهی ماتم بود گاهی عسری
فلک چون کار ساز نیاماید	مخت از پیر و پنهان نماید
اگر خار و خشک در ره نماید	کل پیش در اقیقت که داند
نماند جادو آن طالع بیک گوی	نباشد آب و ایم در گوی
همه سال نباشد کامکاری	گهی باشد عزیز گاه خواری
کشایدند چون دشوار گردد	بمخت و شمع چون چار گردد
شاد و بر لبی بود یک چند	که بار و سر نبایسته دو بدند

نشد که بر آزار خود زود	که صد بار و گشت از لب گور
بناشلی که بدش ناپدید است	چو دهنی نه شلت آن عهد است
نه هر که زنده او را بت بخیزد	نه هر کس را که بت گیر و بید
چو در بندی بدن بپاش نهند	که من گنجسم بود گنجور در بند

از کتاب لیلی و مجنون

آرام گیت مردی را	پایانیست هر عیسی را
آن مخیل که دارد این زمان غار	منه و اطلب آورد ترا بار
وان خج که در جکت نهفته است	پنجم بدو که کل عقد است
تا چشم جسم نهاده گردد	صد در فسخ گنا ده گردد
بگرادی اگر چه در دهنی	چنانکه گزینی بختی
هر گچ که در درون غاری است	پیرامن او نشسته ماری است
در نویدی بی امید است	پایان شب سیه بید است
سرشته غیب ناپدید است	بر مثل که سبکری بید است

از کتاب بخت پیگر

برج بر جسم که رو گنج بود	برو گنج جسم که رو گنج بود
نمزی استخوان نه بد کسی	انگشتی بخت بی کسی

صل بس کوکبه پنهانی است	بس درشتی که در دمی ساسانی
کار عالم چنین تواند بود	ز رنگی و از زبان یکی را سود
علم هر نیک و بد که در دهر است	زهر در نوش و نوش در زهر است

باب هفت و ششم در پوشیدن عیال و محزون الاله

دید و غیب و گران کن فرا	صورت خود من و در عیال
در همه چیزی من و غیب است	عیب من چنانچه بد است
عیب گران نگوید احسان پیش	ایده من و کن بگریان پیش
بر چه در این بود و نشانیست	در خورتن قبت جانمیت

از کتاب بخت ناه

ز عیب نیکو دان و دیده بود	بزدیدن چشم بسبب بود
ز آینه فی بعد تو و بر دست	منه سپود و بر حرف کس گفت
به عیب دیگران بکت مکت ما	بعب جوشش دیده بکت ما

از کتاب بخت پیگر

نباشد در جهان و این تر ازین	عباد هیچکس بکس تر ازین
نه چندان دوستی دارم و لا یز	که گزونی معشتم گویم خیر
نخندم کسی در خیل سپید است	که گزافم کند باین من راست

اگر صد سال در جانی ششم	کمی حسنه آید خود بالا ششم
و اگر کردم بگرد که و صد سال	بخیر سایه کسم ناید و دنبال
ز تو چون پوشم این زانها	که گر پوشم تو خود پوشیده دانی
کیار ابریزمین پا و مرا نه	لگاز را در حسان جاد و مرا نه
مبادا کس مین لی عا مانی	بدین تخی مبادا زندگانی

باب بیست و پنجم در تفسیر از کتاب خضر پیرین

خداوند ایشم روز گردان	چو روزم در جهان خیر و گردان
شبی دارم بسیار از صبح نوید	درین شب روغنم کن و چوید
خداوند عاقل و تبار چیدن	غمشنی با عیاش استغیثین
آب دیده طفلان مصوم	بدر نسیم سپیدان مظلوم
بنوری که خلائق در سحاب	به دعوت که ز دست سحاب
که رحیمی بر دل پر خونم آور	وزین غرقاب غم پر خونم آور
اگر چه بوی من گردد و ربا نه	وزو هر کس را استیج خوانی
هنوز از بی زبانی شمع بشم	ز صد شکر کی با شمع بشم
با نعام خودم و خوش کن ای بی	که انعام خدا یا هست بی

از کتاب لیلی محسنون

شست و بی بچار و سازی	پیر این مانش نمازی
کرد و بی سیاه و بی	از مانش این سیه کمی
خون بخورم این چه مهر است	جان میکنم این چه زندگانی

از کتاب بیعت کور

گر بخورش نفس کسی ریشی	هر که بی خورد و بی ریشی
کم خورد بسیاری رحمت کور	پیش خورد و رنج و جنت کور

باب سی ام در مدح بسیار خوردن خضر و پیرین

شوی بسیار خوردن کرم پیر	بکم خوردن کرم پیر و پیر
چو باشد خوردن نان گلشوار	بنام شمع را با گلشوار
ز کم خوردن کی را تب خیزد	ز پر خوردن بروزی صد میزد
خو چندان که ز ما خار گردد	گویش در دهن مردار گردد
بلبسی در بی نیت و نیت	خود آن نیت را با نیت
بسیار شام و بخور چربی که خوا	کم و بسیار که کار و شام
ز بسیار و ز کم که ز کشت	نجدار اعتدال امت و شام
و وزیرک خواند و کم خوردا	رسیدند از رضا و چهره کار

یکی کم خرد و کاین جان می گزاید	یکی پر خرد و کاین جان می گزاید
چو بر صد عدالت رو بنهد و نه	بجز دمی و سیری هر دو مردند

از کتاب یی و بنون

آب از چرخه زلال حسیرو	از خوردن پر لال حسیرو
صلو اک طعام نوش برست	در مضیقه خوری بجای زهر است
بس گرنگی که سستی آرد	در ماضی شد رستی آرد
چرخیر نه دفع هرگز نیست	در راحت و رنج سودمند است

از کتاب فخر الاسرار

بسان کوه صد از چرخه نه اند	عطار در ابله از رو براند
زنان مانند ریحان معالند	در دین سوخت و بهرون بر جانند
موج بر هیچ گوی و رزن	دفا در آب و در شیر و درین
دفا در دست بر زن چون تو نیست	چون گمشویی از مردی نیست
بسی کردند مردم چار و سانی	نه نه اند از بی زن راست بانجی
زن از پیش سله ی چپ گویند بخت	موج از جانب چپان راست
اگر خیرت بری باد و باشی	و اگر بی خیرت بی نامرد باشی
نه بر زن زن بود هر آینه نه	نه هر گل میوه داد و هر نی قد

از کتاب هفت پیکر

زن که ز بی حسنه باشد	در عهد کم استوار باشد
چون شمش و فاد عهد بستند	بر نام زنان قلم نکشند
زن دوست بود ولی زمانه	تا جز تو ندیده باشد
چون در بر دیگر می نشیند	خواهد که ترا دیگر ببیند
در دشمنی آفت جهان است	چون دوست شود هلال جهان
چون غم خوری از ساطع	در شادمانی غم هم میرد
زن که چه بود بهار زلفین	احسنه ز نیت هم بودن
زن که چه بکین کشی و کیرا	زن باشد زن اگر چه شیرا
آئین زمان نیک ناست	افزون زمان بد در است

از کتاب اسکندر نامه

زن که زردید با تر از روی	بجوی با جوی در آرد سه
صفت زن حال شومی بود	شب که نه دید ما هر دو بود

از کتاب خسرو و شیرین

زن آن به که در پردیسان	که آینه گشت بی پرد و افغان بود
چه خوش گفت جمشید بارانی	که پیر و در گور به جای زن

مژد بزین امین که زن نارس است	که غریب است به گریه دزدان است
سمن نازک و خار محکم بود	که مردانگی در زمان کم بود
زنی کوسناید به بکانه روی	ندارد شکوه خود و سر مری
اگر زن خود از شکست آهین	چون نام دارد همان زن بود

از کتاب خسرو و شیرین

خنده که پرفت گنا به گره	گر به از آن خنده پرفت به
برفتی خنده زدن بر مدار	کوتهی خسرو و چون شرار
تا زنی خنده و نه ان شا	لب بجز خنده و نه ان شا

باب سی و یکم در منع خنده از لیلی و مجنون

خنده که نه در مقام خویش است	در خور و هزار گریه پیش است
هر جا که رسید مردمان در	بگربت یکی کی خندید
خندید کسی که بود حاصل	بگربت کسی که بود حاصل

از کتاب هفت سکر

سج و است چنانچه زرباب	گربت از خنده پشتر باب
باب سی و دوم در مدح وطن از مخزن الاسرار	
معرفت از آدمیان برده است	آدمیان را در میان برده است

بافش هر که در سختیستم	مصلحت آن بود که بختیستم
سایه کس منتهای ناد	حسبت کس بوی وفا نی ناد
معرفی در گل آدم منانه	آدمی در همه عالم منانه

از کتاب اسکندر نامه

از آهین زیر سر کردن ستونم	باز از زین کمر بستن بخونم
مرا خاری که گل باشد بدان خار	به از سردهی که هرگز نادر بار
می گزوی مرا دستینه سازند	به از سی که در دستم گذارند
چراغی که ششم را بر فروزا	به از شمع که چشم را بسوزا

از کتاب لیلی و مجنون

برداشتی و لم بسیاری	بگدشتی آخرم بخواری
از آنکه گزیدت خطر ناک	چون جسمت نبشت بک
و از آنکه دامن آدمی خست	شوان هزار در مشرب
این فاحشه رنج بود در باغ	چون بیه رسید مجوز باغ
و دسال غلامی تو کردم	این بود بگری که از تو خوردم

از بنی سسری و پرفاسنی	پاران همه کرده ز جسدانی
باب سی و سوم در ترک دنیا از مخزن الاسرار	
بگذر ازین خواب و خیالات او	بر پرا زین خاک و خرابات او
شعشع این راه چو غارت گراست	مغشی انجمنش خوشتر است
کبر برانند درین رهگذر	همه که تنی کبر تر آسود تر
حکم چو بر عاقبت اندیشی است	مغشی بنده در ویشی است
از کتاب مہفت پیکر	
چو در بند وجودی راه غم کیر	فراغت بایدت راه عدم کیر
نظامی چون سیحان طرف دای	جهان بگذر برشت صفت خوا
بود سرمایہ دار از غم بار	تنی دست امین است از درد طار
کسی باید ز دروان رخساری	که بردارد عمارت زین عمار
سیحان او در بری نشیند	که با چندین فرغش کس نیند
نه بر مرد تنی رجبت با جی	نه از مغش سنا کس فرجی
بسا ابراکه بندد کدو شکست	بعثه باغ و بقار از شکست

چو باید ز سر در جامی خسان	زیر بنی بر او نامی مسان
چنین است آفرینش راه لایب	که باشد هر سادی را مایب
بر آتش رخ نه کوخ فروزد	که دقت آید که حدش من بود
بنا بر مرکب دارد زنده گاش	نخواهد رستین کس عباد
به بین قارون چه برد از گنج دنیا	نسبند ز گنج دنیا بچ دنیا
از کتاب لیلی و محسنون	
زین رو که کیمش یغ برشت	بجز که صفت گریز است
چون بارت میت باج بود	برو برانی حسنه ارج بود
بشاب که راحت از جهان رفت	استه مرد که کاروان رفت
این عالم فانیست و خاکست	دان عالم باقی است و کهن
از کتاب مہفت پیکر	
فیت چن کار بر مراد کسی	نامرادی به از مراد بسی
از سر گنج و کلمت باید ساخت	دین و دنیا هم نیاید رست
پیش از آنست خند باید خست	کافرت را از کشتند نخت

خانه را خاک کن خورش را خورد	عاقبت چونکه می بساید مرد
خانه دوشده حسان بنیاب	مانگودی چو دوش خانه حراب
چون که ششم ازین رباط کهن	کو فلک را هر آنچه باید کن

از کتاب الکندره

فردان خزینه سواد عینت	کست اند آزار که دنیا کلم
-----------------------	--------------------------

باب سی و چهارم در نکایت از نوکاران محرم

دورگزسته نامرد می	بر حذرست آدمی از آدمی
شرم در این طارم ازرق نماز	آب درین خاک طبعش نماز
دشمن است این فلک شکست	دیده پراگنده هر دل پر شکست
حاصل دنیا کهن تابو	چون که ز است نبرد و جو
بر گل رنگین که ز باغ نیست	قطره از خون دل آدمی است
کنج امان نیست درین خاکدان	نفر و فانیست درین اسکان
گسبند پوینده که پاید نیست	جز بختلاف تو گر اندیشه نیست
که ملک جانور است کند	گاه گل کوزه گر است کند

از کتاب خسرو شیرین

اگر شایدم اگر غمگین در این دیر	نه ایم ایمن ازین دور کهن سیر
چو بسایه شدن زین دور با چای	نشاط از غم به و شادی زینا
شود این که این دریای غامض	نمود است آدمی خوردن فراغش
که این سرور داد او بکند	که بازش غم نداد از زور سبک
جان آن به که و ناخک گیرد	که شیرین زندگانه شمع گیرد
کسی کش زندگی با درد و غمت	بوقت مرگ خندان چون غمت
زمانه خود حبه این کاری ندان	که اندوی دهد جانے سانه
کف گل در به روی زمینیت	که در وی خون چندین زمینیت
دو کس را زنده گی آرزوم دادا	یکی کو مرد و دیگر کو زادا
نه دل در حسان کاین سر دکان	و فاداری نخواهد کرد بکس
چه بخت مرد در این پند ایام	که یک یک باستانه سرخام
چه خوش باصیت بنج زندگانی	گر کش بودی هاس جادو
از آن سرور آمد این قصر دلاویز	که چون عجبی گرم کردی کویت خیز

باول عهد ز نور گنبدن کرد	با خردست باز آن گنبدن خرد
درین قالب که بادش در کف است	شو غره که کشت خاک راه است
چو کار کاسب گیر دستای	نه درویشی بکار آید نه شای

از کتاب بی بی و حسن

آنکس که درین دهنش	آلوده ولی در حبه است
دیو است جهان فرشته صورت	در بند پلاک تو ضرورت
کبیتی که سر وفا ندارد	گوئی که کس آشنا ندارد
غولیت جهان فرشته پیکر	سبح بدست و بش در بر
نشست فرشته درین راه	کین غل زره بنده دادا
مانی غم نرسیده خوردن	در آب چو موش مرده برون

از کتاب هفت پیکر

از زمین چون روی بپسین	هم زینت فروشد بر زمین
کویت که بر زمین برآرد تخت	کاغذش هم زمین بجزینت
نفر گویند که گشتنی گشتند	ماند و گشتند و عاقبت خشتند

وان کسان کرد جو با خبرند	زین در آید از آن و گزینند
دور آتشد رو که تیزش است	دیگر بگوید ولی که زود گشت است
کر سری بر فلک رساند پنج	هفت کور کند بر در حبه ج
پنیش با نمان بشی مرد	بر منده و برده در دسر برده

از کتاب اسکندر نامه

جهان چیت بگذر ز زینت	رمانی بچیت آورد از چیت
درخی است شش بیلوی چارنج	تی چندرا است بر چارنج
بکایت در قنای مازین خشت	بریز او خد چون بود باخت
جهان گرچه آرامگاه خوش است	شستابند و رانل در خشت
دور دارد این باغ آراسته	دور بند از آن هر دو برکشته
در آرد در باغ و شکر مستام	ز دیوچو در باغ نرسد فام
اگر ز برکی با لکی خوشه	که ماند بجا ماند نش مالگیر

از کتاب اسکندر نامه

چنین است رسم این گد گاه	که دارد با بد شدن راه را
یکی را در آرد و بس کامه شیر	یکی را از خطامه گوید که حسینه
زن برق دار آتش در جهان	جهاز از خود داران داران

باب سی و نهم در ترک یا ارتکاب خسرو شیرین

شکینج کار چون درسم نشیند	بیر همد که در نام نشیند
عجب دارم زیارانی که خشنه	که خواب دیده را با هم خشنه
بجه کشد چون مادر زمین آبی	گویند کس چنین رستم چنین جای
بنالیدن کمن بر مرد و سپاه	که مرد و صابری جوید نشیند
گهی دیدم بچیدم با بد او ش	در دنیا چون شب آمد بر باد ش
زغم خندان طلب آنچه بر سر روی	که یارب یاری چنین در بر روی
مگر آسوده تر کردم ازین درد	تو ز آتش لشی سوخته شد

از کتاب لیلی و حبیبون

منید بر آید از حسام	کایه نصیبت تو بادم
ای غور من کجاست جویم	تیار خشم تو با که گویم
استاد طریقتم تو بودی	غفور حقیقتم تو بودی
من کرده دشتی و تو ز می	از من همه سدی و تو ز می
ایز دل و ستاره من	خشنودی نت چار من
رستم کندم خدای ما خود	کز دشمنی زبده نشود
کفنی بگر منی بقتدیر	و انگاه بران جگر زنی تر

پند تو بگو بش اگر کردم	از خشم تو کوشال خودم
ای ناز و گل خندان بیژ	رفیق ز جهان حسان بیژ
چونی زگرند خاک چونی	و طلت این مفاک چونی
چونت حقیق آبد ارت	وان غایبای تا بد ارت
ایکل زگرندای آن غا	چون سیکندانی اندران غا
هم گنج شدی که درینجی	گر گنج نه حبه اچنی
در صورت اگر ز من حسانی	از راه صفت درون جان
گردد رندی ز راه رنجور	بک چشم زدن نه زول
کز نقش تو از نیل برخت	از دود تو جادو از برخت
رفیق تو ازین حسله برستی	در بر گد ارم نشستی
جادو بدیست جای باو	جای در حرم خدای باو

باب سی و ششم در امثال و داستان اهنیت پیکر

بر علی را که قصا نکند	خط تو باید که در او کند
بزرگزان و آنکه می بود	آبد روزی که از او برخود

سنگ بسی در طوف عالم	آنچه از لعل بود آن گشت
خار و خنک هر دو بنیت گشت	آن خنک دیده و آن گشت
بر که تعیش بار دست بود	خاتم کارش عبادت بود
راو یقین جوی ز هر حاصلی	میت با کفر ازین سنه لی
دست و فاد که هر چه کن	تا نشوی عهد شکن عهد کن
گل که نو آمد همه راحت در دست	خار که شد کینه جرات در دست
اگر رسد نامه خسته گرفت	حکم ز تقویم کهن برگرفت
نی نگو که کجاست میرسد	در شوش بن که چاه میرسد

از کتاب خسرو شیرین

بهانی غنمه الی شود شیر	بجنگی عاقبت کی شود شیر
چو در دیده و نوحه ای خانه نیش	مهل بکانه را در خانه نیش
ز مغروری کلاه از سر شود دور	مباد اکس بزور خویش مغرور
بسا دهقان که صد خرمن بکار	از آن جنه من کی جو بر نزار
غلامی خوابی از سیلاب آمد	قدم بر جایی خوابی بود چون آمد

گر از هر باد چون پیدی بلری	اگر گوی شوی کاسه نیزی
تخل کن بخود بر بر سنو نی	نخندانی که بار آرد ز نو نی
گنجای پسین در خند و شیر	که آن دند ان غایب بگشیر
ز مشو فان و فاجستن مرغیت	نخو یکس که کعبان را طیت
نخو مکی است مکت صبحگاهی	در آن کشور بیای هر چه حوای
دور روز و عشر اگر دامت کردو	چنان کش بگذرانی بگذردو
سر آن تبر که در غم بای دارد	دل آن به کس و بر جای دارد

از کتاب یلی محسنون

از حسن من خویش دور گویم	موس بر این آن برانم
بر جوش لاکه جایی جوش	گو بای حسان چرا جوش
دربای محط اگر چه پاکست	اور از دامن سگ چه پاکست
آتش که ز شهر آشنائی است	داند که مستاع با کجائی است
جانی که بزرگ بایست بود	فست زدی من مذاریست
زان حرف که صیقل باشد	آن به که حسه دیده پاک باشد

اکس که ز خون خود ترسد	اگر شتن بکند و بدترسد
بر خانه که بی حشره باغ باشد	زندان بود ارجه باغ باشد
دانا بود ارجه نادر و یاد	زنان غم نمی نفی شود شاد
بهتر ز مکان خویش بود	از دل احسنه بزی آرمون

از کتاب اسکندر نامه

چه عجب کتاب زین قتل	کو در اسنگ داد و کار اعل
هر کسی در زمانه تیر نهشت	کس گوید که دودخ من ترست
رافت این نسیبند ناموران	چلرنیت کار بخلران
خاک ز نخل دور شد تا جش	به که سازند نج اوانش
مرد آن به که دیر یابد کام	کز نامیت کار حسه نام
عل که دیر زاد ویر بخت	لاله زود آمد سبک بخت
خانه در کوچه پیچیده برود	که در آن کوچه خفته باشد دود
در چنین دور غم کجا باشد	که در دهنه که خد باشد
با درم ناید این سخن بدست	تا نرسیم به بنم خوش دست

ای برادر اسد بن دبان پیری	کاید اریطج وی چنین گهری
زشت باشد پیش چشمه نوش	در شادان دکان سر که خوش
بعین دل بچونه باشم شاد	در چنین غاطری چه آرم با

از کتاب هفت پیکر

بدان ماکر ز نخلستان راه	چو ز کجی حشره گشت باینا
بردم در آویز گرد می	که با آدمی خو گرفت آدمی
خو عشم بصیری که ناکرود	که بخشنی بود هر چه ناخود
چنین زو شل شاد کند گان	که یابند گانند جویند گان
گر انجیر خور مرغ بر دی دوا	نبودی بیک انجیر بر دی شاخ
چه باید هر امیدت از کسی	که دار دهنم از خانه دشمنی
کسی رات ز خانه نخل غنبد	که بر نخل حسه مار ساند کزند
همزنده را قد چهند ان بود	که در خانه کالسبد جان بود
گریزی نرسد اید خوشین	چو سپه زن رود گوی جان زن
چنین آمدت از قیسمان پیر	که با بیج نادر داشت کشتی پیر

معنی چو بی پرده گوید سرود
 زری که مرا بکند بسم ناک
 سپهر است کان دره آراگاه
 اگر بای از نکت غار بود
 فرو ماندن شهر خود با کسان
 بجو از پی صد کس آتش کشته
 کی تخم کار و یکی بدرد
 زبانی که پیشیان کاشته
 چو گشته از بهر ما چند سپهر
 چو اندوه آید شود ناباس
 فردا تا بسم بر زنی زدگار
 تن ناتوان کس ساری کند
 جوان که چه شاد و سپیدان
 جوان گوید آتش بود بی نظیر
 زنده خنده بر بانگ او بانگ رود
 چه در صلب آتش چه در زلف
 بود بر سه کم عمر و گردن باد
 نصیب ننگان دریا بود
 به از شهر باری شمس کسان
 بجو او را زرا کی خوش کند
 بیاون کسی کاین سخن بشنود
 پس آید کان بود برشته
 ز بهر کسان با کاریم سپهر
 ز حکم اندوهی اندر براس
 بهر نکت و به باشد آنگار
 سلاح نکت چه به باری کند
 چه چاره که محتاج بر این
 بنار آید پیش سوختن پیر

هزاران درود از خدا می جهان
 با بخت کی کار عالم بر آرد
 که در کارگرگی سپید کار
 هزاران شوخانی را که فتنه
 نوشتن خلافت خود تا مختصر رسا که مصلحت
 آن از هر کوهی گرانبار است بقلم این بند نوشته آمد در
 چارشنبه هفت و ششم ارداد ماه پنجاه و سیصد و نوزده خورشیدی و یک
 و اعصر در حدود پنجاه و دو سال بود امیدوار است که خوانندگان
 محترم را تا اثر کامل دهد تا از تبسم قلب فیض را به حاجی شیر باد در پناه
 بخاند در برقع نوشتن این کتاب حقیر طلب مغفرت از حضرت تعالی گویند
 این کتاب که نظامی علیه الرحمه است مجوزم امید دارم که در جوش
 با روح پاکان و یگان محذور گردد و جایش در بهشت غیر شریک باد
 بحق محمد و آل الطیبین الطاهرین علی نظری پور شاه اویس نقی

و السلام علی من تبع الهدی

فیضان فیض از انوار نورانی
 ۱۳۱۹

